

1 Perzsa O. 97.

[Faint handwritten text in a cursive script, likely Persian or Ottoman Turkish, covering the majority of the page.]



Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على خير خلقه محمد وآله جميعين وبعد
 بدانك اين رساله ترتيب داده شد بر پنج باب و نام نهادند كه بزاد العارفين
 و بعد العصمة و التوفيق باب اول در بيان مختل عشق باب دوم در بيان حقه
 شب و روز باب سوم در غنايات رحمن بازلع باب چهارم در حق درود
 باب پنجم در عشره و در جود حمد بعد و شاي با بعد پروردگار كه بر داشت
 از دیده دلهاي رمد و رفع كسالت و بگستر سیدم استوی علی العرش
 و قدرت از دور و جعل الطهارت و التور و پدید آوردی و بهار خلق لیل
 و النهار و با فرید کوه و مکر و نخل بنمس و القدر از نده آسمان در زمین قنار کلمه

حسن الخاقین

صافی که قطره آب اولی کند
 حلقش ترکیب جان و دل زان کند
 یادلی که زبان نیزی عشق بازی باید
 آن چنان دل را عشق غیر خفا می کند
 او در آب از سحاب و او بند ز در شکر
 قدرت خود می نماید ذوالجلالی کند
 سالک را اگر شراب عشق خواهد بست
 خرقه پوشش و جوهره نوش و ابای کند

بند اخذ از الویش و الطمش قرین
 قصر قدش ابراج عرش عالمی کند
 در ازل بودت اورا عشق این مقول
 نماند پنداری که چندین لطف عالمی کند
 در طلب خلق جهان او پیدا نمان
 دین همه نماز از جمال لایزال می کند
 در دو دربان محرم صوم و صلوات محمد الا رسول که بر داشت تقاب
 از جبین برسد از کلم رسول امین سید روحی علوم منزه آقا شاه
 او از سر بر رب از ذل القاموس
 راز او در خفاقی جسمی الله با شمس
 راز او در بارگاه لی مع الله باقی
 کوس صیت دوستش در آسمانها میزند
 در تواضع بر زمین پریش او می کرد
 گفت حق ای کج دانش رخ تو از چه
 گفت یارب از برای عیسان بنیسا
 قاف تا قاف چنان گشته بود انصاریا
 که بنودی او که بودی هو پرست و موی
 در ضنوان با و از زبان پر وی بر او کرد
 و عمر و عثمان و علی خصوصاً بر اهل صدق صوفی و سلام علی عباده الذین صدیقی
 با تخیستین در بیان عظم عشق چنین گوید بر فقر بنامه و آه خواهر عبد الله
 روزی مرا عجب دریافت و گفت ای بطاعت غنی که عیشی داری سستی ز می
 بسیار عبادت و بزرگ سعادت تو این بگفت نفس را شفت او را دیدم تا دانا
 و تا عیوق کشیده با دبان لغتم دور از نظر ما که در پیش داری خط ما خود را
 بگریه و ادم وزاری کردم چون آن دم دلا از عبودیت برداشتم ذکر کرده
 و ما کرده العاشم و از فحلت در این شدم خود را دیدم بر ایسی در پرتیجات

و کسی در زبانان قهری خستم تا بشهر که گفتند هر ی باره او بر بطن زبون اضم
 کو تو ای او ز کما خندش بجان من رش از نور جامش جلا طور
 جامی دارد که چشم اهل معنی از صفایش کعبه صورت تواند بستن از هر نظری
 قبه الاسلام دار الملک دین تکلین روضه فردوس و فردوس هم شهر بری
 در آمدن بر عده که تشبیه است بحد ویم که خلق در عمارت و دوس در بیعت
 یا عقل افکار پیشه دوم عشق عیار پیشه نگاه کردم تا از او تحت کلام را با
 سخت عقل گفت من سبب محال هم عشق گفت من ترند حیا نام عقل
 گفت من مهر جامع معبود عشق گفت من در کلمه جبهه افکار من بر وانه دیوان
 محذوم عقل گفت من بنام معده بار عشق گفت من در کلمه جبهه افکار
 عقل گفت من یونس بوسه سلامت را عشق گفت من یوسف زندان ملا
 عقل گفت من سنگ را که هم عشق گفت من قلندر در کاه هم عقل گفت من ضرب
 نفوس خصلت عشق گفت من محرم هم و صام عقل گفت من بقول بکار دارم
 عشق گفت من بدخواه چه کار دارم عقل گفت مرا علم لا یغنی عشق گفت مرا
 عالم فرغت عقل گفت من پر کتب تعلیم عشق گفت من غرقه تسلیم عقل گفت
 من قاضی شریعت عشق گفت من تقاضای دو عصمت عقل گفت ایینه مشورت
 ما بالعم عشق من بود و زبانها فارغ عقل گفت مرا الطایف و طایف با دست
 عشق گفت بگردت هر چه گویر با دست عقل گفت من کم عبودیت بستم

عشق گفت

عشق گفت بر عطیه الوهیت ستم عقل گفت مرا طایف اندر پده پوشش عشق گفت
 مرا حیف اندر نوش شعر
 ای عقل که در حسن صد مغفوری که بعد کنی تو بنده مغفوری
 فرقت میان من و تو بسیاری چون فرزند باس با مغفوری
 عقل گفت من زیت انام بقیت جسم کن بنده در فهم زوینده زینک
 و هم بسته تکلفم تا بسته آن تر نفیتم کلار خردمند انم دلت اقرار بر منم
 ای عشق ترا کی رسد که زبانی کنی در زبان طعن در از کنی تو کسی من من
 سوخته من مخلص لباس تقوی و دست تو بر عشق و بلا با لایق کل
 نفس بد ابا عشق گفت من دیوانه جبره ذوقم برانده مغفوره شوقم
 زلف محبت را شانه ام زرع مودت را دانه ام منصب یا لیم عبودیت
 شقای جانم حیرت کلمه باشم کن عشق گفت خرقه من شش من تو نظر
 خرابه بطل بسطایم و سنگ قرانه نیک نایم ای تو چستی مودت را ای
 و من مقرب در کاه لاجرم ای ساعت که روز بار بار بود و نور در عشرت یار بود
 سخن من از محبت کویم و مغز با پوت جیم از خجالت رشم که از حجاب برسم
 مستانه وارد در آیم و بر طرف قرب بر آیم تا قبول انم بر سر و تو که عشق
 همچنان بر درایت ما با حنه بودن که ناکاه ایچی پیشه در رسد
 یعنی بنام عشق از شاه و بر اینجا نوشته که ای عقل نقل بر شسته در اندام تو

از زویر یا برین ص

وزارت قناعت کن منصب وزارت ارجمند داری شهرت امانداری جرات
 اگر ترا پیش این غارنا در خیزی در مغارنا و چون دیدی واپسینه نوی میزند
 واپسینه علمه سراسیمه جان و سر از پاند این قتی که در شهر دل غوغا
 افتد از دست عقل یا در خطه سینه توشی افتد از دست کینه خصما
 در غارت و غارت که غطای رفعت کی توان جان بازی کردن بیخ از دست
 دشمن در بود و کله در شهرستان امیری باید باشد که قلم خط نشود چون
 طوفان پیش آید بط نشود و اگر بر آید زلزله نمایی و لوله شاه شاعری بلکه
 منعی پس عشقت که این صفات در صورت لاجرم این خطه دل اوست عقل
 که عبارت ازیندی بود آخر سیر قدش تا چندی بود برین لنتی راهی وزیر
 بر قدم جاهی چشم در حجاب این هدایتی حجاب پس صدق باشد
 نزرنگ و عشق باید چون برق تابنده در جوش کند و بجز در سر خوشش کند
 و اندک کلمه و کلمه ما را از ما ستانند و بکند دولت برساند حق
 گوید ای شمار بر رخ دین خالی دین جنت اینک فادق هواها خالین
 باب دوم در بیان حقیقت و روز در عالم معنی مکر روز عالم افزوز بر شب
 شکسته دل مغفرت نمود که ای شب مرا حور شنید رخسالت تابان
 نورافشانت ای شب مرا اقر فعات رو سیم است معالمت شور و تمسک
 از شب مرا صفت جماعت سه وقت نماز است روزی سسی روزی لیل نیاز

ایاز

ای شب جهاد و ج در من است بگیرات عیدین بر من است ای شب فرزند
 که اتمم در مدینه قیامتم کو کسب که من دارم که است علم عالم افزوز و انبیا
 مبرص است مؤلفه قطعه

اتمم تنی سخت دوزم بدخواه شو بر بختم سوزم
 ای خیره تیره روی شب آخر توشی من اینک دوزم
 شب بختت بناید الهی روز سده روحی در کاهت و غلام
 حبشی بار کاهت بجای توشی که این حبشی شب را بروی روز
 فیروز کردان باری عشر همه خطای عتاب فرمود که ای روز بعد این
 بر شب شکسته دل مغفرت نمای که شب پرده عصمت است جدت
 شب بلخ نقیبت چمن انفقینت شب پناه انبیات گذرگاه اولیا
 شب سجده کاه عبادت خلوتگاه ز یادت شب خزینه اسرار
 سینه اسرار است شب خوان جهان برت سره روشنی چشم اسرار
 مؤلفه شعر

مارا اولیت کو هر دریای نیم کو هر نشان محنت و درهای نیم شب
 مارا اولیت عاشق و حیران سمن سلطان و شرح که و کرای نیم شب
 جانچه بر سج بود که عشق تو در سج در کوشش عقل گفت خبر ما نیم شب
 بس منت بزرگ که در دند دل از ساقه محله و معانی نیم شب



روحانیان سده بیای تو نهند چون سینه نفس تو بر پای نیم شد
 خوش حرکت که سر تو باشد لبوی عشق پر شب روان ز مسجد اقصای نیم شد
 درویش را دینی خانه در اوجیت ابروی آب پاک و مصلاهای نیم شد
 ما را همین بست قفاخ هر شبی در سکنم جامم این سرای نیم شد
 ساقه بیا بر باده که تاراج کشت دل از نعمهای صبح و نواهای نیم شد
 مطرب بنال ما که بسوزند غنای در شورش بحر که بود از نیم شد
 انصاریا دریغ که هر کس نمی شود واقف بصر صبح و نماز نیم شد
 عجیب که روز از عشرت بسر آید و محبا دل هر چه تمام تر پیش آید
 کفایت زیارت اجاب عمارت اسبابم نفقه زن و فرزندم صدقه خویش و پیوستم
 هنگام زر غنم سفره من نوبت طاعت از من دورت خوان اسبابت درص
 کرم من آفتاب کج نامه من ایغ ذلک لا و الا لا بایست ای کاتب نوشته
 در من دم تو بلا وضع ابوبکر شب هم سنگ درم نباشد و بلال حبیبی ای
 ابوبکر قریشی نشاید مؤلفه
 ای شب بخیر شد تو از منم جویشی با آنکه ترسیده شاه قریشی
 خواب که بجای نشینی نشود بر جای ابوبکر بلال حبیبی
 از شب تو گیتی زنگار سپاه فرخنده و زاهد ماهر از شب در خواب با چنگ
 بومی و منزه شدت بزگوار ای شب گفت امروز تو توشش با کلام

نشد

تاج کرمشاقا ز ترا حریفان از مستند و مرا سرستان میکرده استند
 ترا خطه غافل در خیزند مرا عاقلان اشک برزند ای روزمخ آن شاه
 شب نامم که کواکب سیاه منت شتری کلمه کلامت عطار و دیوانت
 میخ در بانه منت زهره همان منت زحل با سیاه منت فلک ایوانت
 ماه چراغ رخ رفت شفقت صفاست بد نور افشا منت ای روز اگر ترا آید
 ازین است مرا اینر غذا از جهت آرا بر ویت امروز اگر ترا آید
 لباس شش دریت مرا اینر دو بنا گوش در شتریت امروز اگر ترا
 بر خوانه درص آفتاب مرا اینر شا در و ان از زلفت ماهتابت امروز
 پنج وقت فریضه در تو که از هم است مرا اینر شا به شب چهارم است امروز
 اگر ترا آید و ز زکوار بر سل است مرا اینر شد از خطاب مستطاب یا ایها المرسل
 قم ایسرت روز گفت از شب ترا دلیت سیاه و مرا رویت چه ما
 شب گفت ای همه روز اگر من سیاهم با بانیت مد او سیاه است
 مد او با بت طلسم سیاه است زینت خطبات ای روز اگر من سیاهم
 با بانیت سنگ محک سیاه است عزت صرافان ز بت زکس سیاه است
 غارت کرمشاقا منت ای روز اگر من سیاهم با بانیت علم عید سیاه است
 زینما می نماید زلف و ابرو سیاه است مرغوبت کیسور در لاله سیاه است
 محبوبت ای روز اگر من سیاهم با بانیت کعبه نیز سیاه است بیت الله

بحر الود سیاهت یعنی اندک است ای روز از هر سیاهت با نیت
 اکثر عیب سیاهت و حب العرب من الامان نامه عاقلین سیاهت
 و غیره بر حقه مننه و ضوان ای روز تو سرخی و کم سرخی توان
 که حلیم و سلیم بود تا بر شین بدین و انک لقا خلق عظیم بود لاجرم
 سکندر سر سالک بر سرخ روی آب حیره علم و حکمت را در تار پاریت
 و سیاهت بر سر طیده که من خالص الله تقا اربعین صبا خاکت
 نیایح بگفت من قلمه عاقلانه و ابرار که روزه برت سرورند
 و صبح در خواب غورند می دانند فرد من صحت بوزند لولفه
 عمر بر جسم دیر و نامیکزود هر لحظه ز دیده اشک من مسکندر
 شب خفته در روزه است صبح نما اوقات عزیز این که چو نمیکند
 باب سیوم در عنایات چمن با انسان چنین گوید سر مازی علی الله
 انصار که چندی نه از انم جاری و اکرم باری از مال تراستی
 فرسخ خاطر از نقد آن خاطرت سوم تو لای قطع و تو اوست هم
 این چندین نموداری و دل پیش کش ندر خدا تیر که ترا در عالم
 عدم گذشت و از قافا بر دشت و از لطفه انان کرد آسمان عقیق
 تو زمین وقت تو اقباب طبع تو ماهتاب صباغ تو کواکب دلیل
 تو ریاحین تماشاگاه تو لوح و قلم حریه راز تو عرش کرمی نیاز برت

اینها در روزهای اول است

شان

شرف نعت تو اظهار اظهار رحمت تو دوران در اش تو اب ان
 نقاشی تو آتش سرکش مطبخی خم تو خاک پاک منزل و مقام ساعات
 درستان صومعه تو اوقات باستان مرزعه تو اودی مفید دوی
 تو طعمه که زند غذای تو ثارستان دنیا بازار تو نثارستان عقیبا
 لکلر تو قرآن رب هدایت تو فرشتگان ستغف خیانت تو
 جواهر دلا را ایش تو ایم و لیا آسایش تو ملک آیات الله تلوها
 وان تعد نعمة الله لا تحصوها این همه تخر کار تو امر سلیمان فضل خدا
 ترا داخل کلدسته بدیع انبیا نبی پرور هم لطف سبحانی از روح
 از چه حسن نفسانی نه که از شهسار مسلمان شیی امروز تو که فردا
 نیستی باب چهارم در حق درویشان چنین گوید آن مرد
 باراه آن خالص الخاف درگاه خواجه عبدالله که النور جمعی شیدا شده
 که رنگ و بنا پیشیت خانه و ما ف دانند و اما شعی و قدیل زرق
 و زینبی ترنم هم وزی طوق و چو کاغذ سراید و دهان سفره سماعی
 حجه اجتماعی تو محراب تجدی بعضی صوف پوشیده و بعضی سوزنده
 و دل نیز از کس خواشیده و استهین کوه چو ز اهل راز کرده و دست
 تحت دراز کرده و روز و شب کرامات کفنه و شب تار و زلفعت خفته
 از سوز سر بنام قانع طاعت همه ازت بده و فرستگار که بخت از می بده

در این روز اول است
 در این روز اول است
 در این روز اول است

ایش را خانه دل بوی و نه از خوان قهر نوبی و نه سوی شهود
در ای هر یک را شکل و سیمای پارس در نظر مردم و کوس لب
فلس در دم تویند از یک پنداری که صوفیاست نه نه عبید و لایق
بصورت شمع عشق قد و سیرت جمع فتاقد اندیشه ایشان انباشتن
دیشه ایشان بگذر استن علم جاهلی چند از بدی اعلی شده صفا
پوشیده و نیکی شده هر یکی ظاهر محمود و لایق و درین دول سنگینی شده
خواب و خوراک کرده عادت همسج و کاورن و در طاعت خرمکنی شده
ای سالک روش چین اهل صفا را بدید چشم بین این چنین با خرقه
که ناموس ایشان خرقه ایت کبود پوشان بسر خورند زرد رویان
سینه کارند در قطن افتانند استین و از صد ملی رانه است
دین شجره همیشه خودند قوم لوطا اندامت محمداً چه زاهدی دیدند
همه طویاستند و چون هدی دیدند همه لوطیاستند با این همه عقلمت
دعوی بکنون انهم علی شئی اما انما کم مردند از استخالف زمانه خرد
وزاد راه اما ده کردند با این همه روز این بهرین با بر سر و سامان
کار این بر این زمانه در شهرها و اما توفیقی و زبردت کام از آفتی
الردوستی ایشان را بر دار و سیکند و بگذارند بکنند از قوت شود
چنین بدیشان رسد بنگاه و زمانه با و شطر بنگاه چنان که بدین

و لیکن

روی از دست کرد است نکته و عطر ایشان سر سراه و الصابین
فی الناس و الضمیر است شیخ گوید خود را نه مولانا بیخون فضل و رضوانا پیشه
ایشان ذکر و نام اکثر ایشان قایم زمین از نعت دل ایشان ما بیم
صفت ایشان و لا تحفون یوم تکلم و امانی ایشان از نسبت ایشان
خون و الف قامت ایشان از قبول قیمت نون این طایفه الهیاست
و در سحر عشق باقیاست بعد از رون سی رون بنان رین و در یون
روزه کثایت چون سر فرو شب آویخته بگذرند بخانه جمع آیند
و در مش هده شمع آیند شوری از سر روی نوری از حضور عیسی
از نماز عشرت ازین ز کوشه از خلوت گوشه از سکوت لغتی
از نزهت بدلی در شبست خفا از حجاب بر بطی از مناجات با ربانها
شهر با از تراها هر یک را سجود و شهودی و نازی و نازی
کردنست بقیم استاده جمعی سجود اتمانه ساعتی اه کویند و کلمه
را از جویند با آنکه هر یک قطب را بند از یکدیگر دعا و غیر خویند
جاسل عمر انوار کنند و کلمتی دیگری حواله کنند از جهت شاد و با
و از بند که از اوینها شعر بگویند
مردان قوم که دادند که را دادند ترک دنیا کرده اند و از همه از راه اند
روز با بارون در کوشه نهانند باز هر شب در مقام بند ایستاده اند

فرض خود کرده روح خود را زاده تقوی بر گرفته از همه آزاده اند
 طریقه ایستی بوده غافل از حضرت بیک سیدها با این همه ارجمند بخت اند
 یک زمان از نوحه همچون نوحه خاندان کویا خود همچو کسی بر زادی زاده اند
 شکر دیدند و نشی یافتند از عشق او روز و شب در هیچ خلوت بر سجاده اند
 ربنا گویند و زوایا یک عبدی بشوند جمله سرت است از همه اینها زاده اند
 ناید نیایند از کلبه کتم عدم سوی حضرت جز نیایند و ناله فرستاده اند
 پیر انصاری تو میتی که ایها کشتند زمره بر کوفته و فرقه و لسا و ده اند
 با خرد و عزم و جفا

چنین میفرماید و آنکه حضرت جباری خوابیده انصاری رحمة الله علیه که
 روزی در خود نظر کردم خود را دیدم عوری و نفس از خود زوری از هر طرف
 شور می گفتیم چه کنیم تا انت ما قدر عبادت نون کم دیر راه مدوی باید رو
 خودی باید رفت که ترک عبادت کند و قطع عبادت کند و در اعیان و فرزندی و جفا
 و پیوندی و بسبب این با سجده بر پیشانی مونس فرزند از مونس دانند
 در زمانه فرض و ادای آن در کردن هر فرض هر خدمت است که نماید و ادای
 دل پریش بر درین اندیشه بودم که ناگاه جوانی دوت داری بود اداری
 رفیق شفقی که ما با او مصداقت بود بعد از چند روزی که مصداقت بود
 از در در آمد که گویی بر برابر آمد دانست که با سینه عظیم و دیده عظیم

انصاری

از غایت مهرمانه گریان شد و در کارم حیران شد کفتم هنوز غم
 ماهیت این صحنه و اهرت بنکام شد و ماهیت چه وقت بر ما نیست
 چون نیت پسری آید اگر این چشم من آید گری شاید بر حین
 تا بویست تا رویم و در کستان خرمیم تا غمنا زایل شود و روح بصیرت
 مایل شود تا حد ازین ناله و آه و لا تقهر من غمنا تا یکی غمید و روح
 و تندی من در آن رسم بر نوح تا دباش ای نیکو سیره محمد الله
 سفارم کثیره رشته خوان را چندین کتاب علیه تو کلت و این کتاب
 چند تری ازین حسیم و آنده غفور رحیم علی بن احمین الطیف کارنا
 و اوصاف بندگ نورانی از خدا یاد کرد که دلم از بند غم
 از او کرد چون بود غمنا و صغر از غم بعالم صحرا با قدم موفقت و در
 بگلزاری رسیدیم و سبزه زاری دیدیم که نمودار بود از بهشت
 خاک او غمنا سرشت میدان او رفته و کلمهای کفایت جانوران و زینا
 صحن او همه دیبا در خان او همه بلند و هوای او بگردد کلمهای با طراوت
 رسوخهای او با عبادت جویدار او بر آب از آب نم کباب نه در کوفته
 نقصی و نه در بر کهای او نقصی در هر طرف سبزه و در هر سبزه غمنا
 و در هر کوفته خوشه آید خجرت کشید که سر سبز از غم خجرت کز بهت که
 شیر اندازم و چار و قنار بر تقیام خجرت دعا باز کرده و غم حم را

چندان صحیح

کرده و بخت چون بیاين بگذاخته و سرخايات پشاندخته که چون
میدرود از جهت دانه و صحت بخر بر سر خاوه لاله چمن زلف عينا
رخسایان شیفته و عاشقان فریفته باینکی و نیکی کل جهان چون عینا
بدرنگ انگ خف و درجا از حق وزیدن نسیم جو افروم نموده بسیم کل زد
چون زمان بزبور گوشتید و سس تا پازرد و پوشیده کل سنج از ری
حافظان و عاشقای ناخران بر کلین تازه رخ را و صیه داده غایزه
کل صدر برک چون فقیران بزرگ و عالمی بدو نظاره نیکو فر چون اهل
کرامت در انظار مقامات دل ازین حال دان برکت و بی حرم
بر این کشنده غنچه در دای زلین چون سر و سان سر کلین اقتدار کرده
بستاره و باکس نموده حنره بیدان بر منار اشجار خطبه امر حقیم
تلاز چون بدیدیم صبح فاطمه و شاهره خاطر بار نشتم بخانه و در وقت خزان
در همان بلخ اتفاق افتد دیدیم که حکم الهی رسیده و هر صر تیرهای
وزیده کلها ریخته و عند لیان لرخته لاله درم و شکوفه زرم ز کس با
نفسه بر کوار سرین فتاد نیکو جان اده سس آن چمن بجان
چون بارها سراب گلزار با خراب هو ابرار و سبزه با رخ زرد اما
کبود پوشیده رخ زمین خورشیده زراغ در آن صیبت نگاه که در جا
بر خود سیاه که طوفان از بلخ بر آمده و بجای بلبل زراغ آمده بجا

در اصل

در آن حال نکرسته و انا الیه رجوع گفته و کز بسته ای جوان بد آن
و نگاه باش که بهار حیات را تیر ما است و با مداد عمر شبانگ
الکون بکلم این اشارت از تنه های نفسانه تنگی غای که هر کوه
در روز جوانی تخم غنچه نجاتت زیان کرد و سودی نداشت
و چون جوانی رفت با او با فلک تسبیح له طلبا جوانی نه سخن روا
در کوی صحت ما و اندر ترک بزه و نه برک سبزه تو کوی که در سپهر را
و یاکرامی خواسته نه رای صیامی و نه پای قیامی

نه حرم طاعت مدامی نه حضور سامعی نه سر و عبادت

اب روی دین عزیز زرد و کار خود مستیز که هر چه

کاری خزان مذروی الرطاب قبلا بر ج افغان

ابا تا بلی در خواب و وقت که در یاد بینه

وجوده و الحمد لله رب العالمین

تمت الرسالة

م

Perzsa O. 97.